

رقص تاس

زیبا سلیمانی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سلیمانی، زیبا
عنوان و نام پدیدآور	: رقص تاس / زیبا سلیمانی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۷۸۰ ص.
شابک	: 978-964-193-485-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رقص تاس

زیبا سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-485-1

بارانم باش
شعر نابی باید گفت
این شب تار تو را می‌خواند
صافی برف ردپاهای تو را می‌خواند
و خدا می‌داند
ته این کوچه‌ی بن‌بست
کسی هست که از دیدن تو یک‌باره دلش گرم شود؟
یا کسی هست که از دیدن تو سخت زمین‌گیر شود؟
به کدامین گل شب‌بو بگویم عطر نفس‌های تو را کم دارم؟
به کدامین تپش قلب پریشان بگویم که آغوش تو را کم دارم؟
من چکاوک شده، بارانم باش
رفته‌ام از ته این کوچه، خیابانم باش
چترهایم همه بسته است، تو آرامم باش
نه دگر هیچ نمی‌خواهم
تو بیا
سخت، آسان هرچه باداباد
زده‌ام بر دل طوفان
بیا یک نفس و دیگر هیچ تو مهمانم باش.
«زیبا سلیمانی»

«و مکر و مکرالله و الله خیر الماکرین» آیه ۵۴ سوره آل عمران
«و تدبیر خود را به کار بستند. خداوند نیز تدبیر خود را به کار برد و خداوند
بهترین تدبیرکننده است.»
زندگی گاهی پراز لبخند است و گاهی پراز اشک. زندگی پارادوکس جذابی
است از هم آغوشی تلخی‌ها و شیرینی‌ها. رقص تاس برایم خودِ خودِ زندگی بود
و این خودِ خودِ زندگی را با سری فرودآمده تقدیم می‌کنم به:

آغوش پرمهر مادرم و دستان گرم و پرامنیت پدرم.

و

تقدیم می‌کنم به الهه‌ی زندگی‌ام، خواهرم الهه.

فصل اول

رزانا

- چک‌اوت لطفاً!
- بله؟
- چیزی نگفته بودم که برایش قابل فهم نباشد.
- برای چک‌اوت او مدم، سوئیت ۱۰۵!
- اون که متوجه شدم، منتها به این سرعت از هتل ما خوش تون نیومد؟
- حوصله‌ی هرکه را داشتم، حوصله‌ی او را نداشتم.
- لطفاً کارتون رو انجام بدید.
- چشمانش قد پیاله گرد شد. صدای طناز دیگری لاله‌ی گوشم را لمس کرد.
- مشکلی پیش اومده؟
- خدای من! او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ همین راکم داشتم. سروکله زدن با مدیر داخلی هتل. دندان قروچه‌ای کردم و سرم را به سمتش چرخاندم. شالم را پشت گوشم فیکس کردم.
- نه عزیزم. مشکلی نیست؛ فقط می‌خوام از اینجا برم، همین! مدارکم رو می‌خوام.
- چرا شمرده شمرده حرف می‌زدم؟ یعنی نمی‌فهمیدند؟
- سوئیت شما برای ۵ روز رزروه...
- اجازه ندادم حرفش تمام شود. لبخندی تصنعی روی لبم کاشتم.

- بله می‌دونم! تمام هزینه رو از کارتم کم کنید، فقط سریع لطفاً!
چشمان او هم قد پیاله شد. نیچی کرد و به سمت فرد بعدی رفت. دیگر از دست‌دست کردن‌شان کلافه شده بودم. چشمانم را بستم تا کمی تمدد اعصاب بگیرم و خودم را کنترل کنم.
- رُز، یه کم منطقی باش!
به سمت صدا برگشتم. چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟
- می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.
- به خدا اگه بدونی! تا خرخره رفتی توی بدهی، اون وقت داری پشت‌پا می‌زنی به این پروژه که چی؟
- به اندازه‌ی کافی از دستت عصبانیم بهامین. برو رد کارت!
دستش آرام روی پیشخوان ضرب گرفت و پرحرص گفت:
- رزانا... رزانا... رزانا!
دامن بلندم با چرخشم به سمت دیگر، کمی در هوا دورگرفت.
- محض رضای خدا، یه بار دست از لج‌بازی بردار!
هرچه تلاش کردم خونسرد باشم، فایده نداشت. لاجرم چشمانم را باریک کردم و انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفتم و این بار محکم‌تر گفتم:
- یه بار بهت گفتم زوم دوربینت رو از روی من بردار بها، وگرنه معلوم نیست چی می‌شه!
مسئول رسپشن آمد، پاسپورت و کارت بانکی‌ام را مقابلم گذاشت و گفت:
- امیدوارم نقص از هتل ما نباشه که هنوز مستقر نشده خداحافظی کردید.
- نخیر. این هتل، هتل موردعلاقه‌ی بنده‌ست. نگران نباشید. مشکل از شما نیست.

صدای بهامین مته شد روی اعصابم.

- دست از بچه بازی بردار رُز!

او هم می دانست با این کارم دوئل از پیش برنده‌ی او را یک باره ناکاوت کردم.

- نگران رفیق جونتی؟

حرصی مچم را گرفت و مرا به بیرون از لابی کشاند. همان موقع او دست در دست دیگری وارد شد. کت و شلوار مارکش با آن کراوات دوگره و آن پیراهن سفید و عینک ری بن مورد علاقه اش، جذاب ترش کرده بود. بگذریم که ته ریشش را دیگر نداشت و تازگی‌ها شش تیغ می کرد. اما او بی که دستش در دست رامو بود... هه... اصلاً به نگاه کردن هم نمی ارزید. از قدیم خوب گفته اند که رقیب قدرش خوب است. اصلاً مگر او رقیب بود؟ نگاهش در یک لحظه گره خورد به چشمانم. دستم را از دست بها بیرون کشیدم و گفتم:

- بهامین، دست از سرم بردار!

تن صدایم بلند نبود، اما می دانستم که او هم می شنود. یعنی اگر وسط یک کنسرت پرسروصدا پچ پچ می کردم، رامو صدایم را می شنید. به قول خودش تنها صدایی که رامو شنید.

- رزانا!

پرحرص در چشمانش خیره شدم.

- تو می دونستی بها. می دونستی و من رو این همه راه کشوندی اینجا!

- رُز، به خاطر خودت بود. برای تو چه فرقی می کنه که پیمانکار کی باشه؟

تو فقط پولت رو می گیری!

از زیر دندان های کلید شده ام غریدم:

- فرق می کنه، فرق می کنه، فرق می کنه.

- تا خرخره رفتی تو لجن. دست از این همه لج بازی بردار!
قدمی به او نزدیک شدم. می دانستم که رامو هم می بیند. محال بود مرا ببیند
و بی تفاوت رد شود. صورتم را نزدیک صورت بهامین بردم و پرحرص
چشم درچشمش گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته من رزانا دیارم. یادم نمی آد دنبال کار رفته باشم. من
خودم بلدم چطور از پس خودم بریام. توی مغزت فروکن که به... تو... ربطی...
نداره... من... چی کار می کنم!

نفسش را پرشتاب بیرون داد و چشم بست. به سمت لابی بازگشتم و دسته‌ی
چمدان بازنشده‌ام را گرفتم و دنبال خودم کشیدم. هوا حسابی گرم بود. به شدت
به دوش آب سرد نیاز داشتم و می دانستم تا استقرارم در هتل دیگر، چند ساعت
زمان می برد. از هتل خارج شدم و به سمت اولین تویوتای پارک شده رفتم.
چمدانم را به راننده سپردم و در عقب را برای سوار شدن باز کردم که دستش
نشست روی در ماشین. سر نچرخاندم مبادا چشم درچشمش شوم. مثل
مجسمه‌ای که از برج میلاد به زمین بیفتند و اثری از او نماند، از چشمم افتاده بود.
عینکش را برداشت و روی موهایش گذاشت. بالاخره لب زد:

- رُز...

آن صدای دورگه‌اش، آن ریتم رُزگفتنش، حالم را به هم می زد.
خونسرد طره‌ی موهایم را به کنار گوشم زدم و حتی لایق جواب دادن
ندیدم. وقتی دید واکنشی نسبت به او ندارم، محکم‌تر از قبل گفت:

- برگرد! باگفت وگو حلش می کنیم.

به عمد جوری سرم را به طرفش برگرداندم تا تتوی روی گردنم را ببیند.

- من قرارگفت وگو با کسی نداشتم.

با همین یک جمله عصبی اش کردم.

- رز، دارم مثل آدم باهات حرف می‌زنم!

زل زدم به چشمانش.

- رزانا دیار! یاد بگیرید آقای رامان آواکیان.

فشاری به دستگیره‌ی در ماشین آوردم و او پرحرص لب زد:

- ولت کنم که گوشه‌ی زندون می‌پوسی!

- نگران نباشید. توی این زمینه سابقه دارم. قبلاً هم به طروق مختلف زندان

رو تجربه کردم.

می‌دانستم هر آن ممکن است فکش از جا کنده شود.

- خودت خواستی رُزا! خودت خواستی!

به‌زور سوار ماشین شدم و در را بستم. ماشین حرکت کرد. مقصد را به راننده

گفتم و چشمم را بستم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم، بها

بود. دست بردار نبود که نبود. رد تماس کردم و دوباره چشم بستم.

زیر دوش آب سرد ایستادم و سرم را بالا گرفتم تا حسابی آب سرد صورتم را

نوازش کند. خدا می‌داند با همه‌ی سرمایی که یکهو در تنم ریخته شد، چقدر

سبک شدم.

موهایم را باز گذاشتم و دامن نخ‌ی بلند به‌همراه پانچ‌خنکی تنم و به‌سمت

رستوران حرکت کردم. گرسنگی عصب معده‌ام را تحریک کرده بود. به‌مدد

حماقت‌های بهامین، ساعت دو بعد از ظهر شده بود و من همچنان چیزی

نخورده بودم. به لابی که رسیدم، چشمم به او افتاد. روی کاناپه لم داده بود و

داشت گوشه‌اش را چک می‌کرد. زیرلبی غریدم: «خدا لعنتت کنه بهامین که

دست از سر من بر نمی داری.» سریع مسیرم را عوض کردم تا مرا نبیند که صدایش میخکوبم کرد.

- رُز، کجا داری می ری؟

به سمتش برگشتم.

- گرسنه مه اگه اجازه بدید!

لبخند به لبش آمد.

- اتفاقاً منم چیزی نخوردم. بریم باهم به دلی از عزا دربیاریم.

چشم بستم و به فکم فشار آوردم.

- مهمون زورکی نمی خوام.

نزدیکم شد. اخم کردم. از رو نرفت.

-! خودت رو لوس نکن دیگه!

راه افتادم. او هم با من هم قدم شد. خیر سرم می خواستم یک لقمه غذا

بخورم. او را دیگر باید کجای دلم می گذاشتم؟

- رز، رامو چی بهت گفت؟

چرا دیگر اسم رامو قلبم را قلقلک نمی داد؟ چرا نسبت بهش سیر شده بودم؟

- رامو قبلاً همه ی حرفاش رو بهم زده. الان حرفی برای گفتن نداشت و

نداره.

- لیج نکن رز. با اون گندی که تو به موقعیت کاریت زدی، بازم به خدا راموئه

که پشتت واستاده.

- نخوام اون پشت من واسته، کی رو باید ببینم؟

با خنده به خودش اشاره کرد.

- من رو!

- آخه چی بگم بهت؟ من رو از تهران کشوندی اینجا که چی؟ برم برای رامو کار کنم؟ می دونی که محاله. پس چرا خودت رو خسته می کنی و من رو دیوونه؟!

- تو نیاز نداری کسی دیوونه ت کنه. دیوونه هستی!
- بها، داری روی اعصابم چهارنعل می ری؟ به خدا که ظرفیت منم حدی داره!

- نگران نباش. مراقب گرنش هاتم هستم.
به رستوران رسیدیم. پشت میز جا گرفتیم. خدا را شکر رستوران سلف سرویس بود و می توانستم حسابی از خجالت بها دربیایم.
- چرا من رو نگاه می کنی؟ پاشو برو غذا بیار دیگه!
- واقعاً که رو داری رز!

بلند شد و غرغرکنان به سمت میز سلف رفت برای غذا آوردن. گوشی ام را چک کردم. تصویر زمینه ی موبایلم، عکسی بود که موهایم را جمع کرده و لبخند ژکوندی روی لبم نشسته و تتوی گردنم هم به خوبی معلوم بود. دلم غنچ رفت برای طرح روی گردنم. می دانستم حالا که رامو دیده، دیگر دیوانه شده و دارد زمین را گاز می زند و به سوگلی اش دری وری تحویل می دهد. چقدر هم آن دختره از دماغ فیل افتاده بود. زیر لب زمزمه کردم: «خاک بر سرت رامو با این سلیقه ی چپرچلاقت.» بهامین روبه رویم نشست و دو ظرف شامل انواع کباب و ته چین مقابلم گذاشت. پرسشگرانه نگاهش کردم.

- همین؟
- خب چی میل دارید؟ بلند شید بی زحمت، برید برای خودتون بیارید.
- واقعاً که! خوبه می دونی من بدون سالاد، غذا از گلوم پایین نمی ره!

هوفی کرد و بلند شد و دوباره رفت. همین بود. بهامین را از وقتی که شناختم، همین بود. هیچ‌کاری را با رضایت انجام نمی‌داد. بگذریم که من هم همیشه زورگوی خوبی بودم و حسابی دادش را درمی‌آوردم. با ظرف سالاد بازگشت و مقابلم نشست.

- خوبه؟ بفرمایید میل کنید.

دلم می‌خواست بگویم کوفتت شود آن‌همه ته‌چین‌هایی که برای تو پختم، اما دلم نمی‌آمد. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- ممنونم!

- رُز...

- اگه می‌خوای دوباره شروع کنی، باید بگم متأسفم. می‌خوام غذا بخورم، به

دور از هر فکری!

- بچه نشو رز. موعد چک‌مال یک ماه دیگه‌ست. کدوم شرکتی کارنکرده

بهت پول می‌ده؟

تکه‌ای جوجه در دهانم گذاشتم. آرام جویدمش و گفتم:

- هر وقت گفتم: «بها به من پول بده»، بدو بیا بزن توی دهنم که مگه من بهت

نگفتم؟!

چنگالم را در سالاد فرو کردم. عصبی تر گفتم:

- بزنم توی دهن‌ت، پول می‌شه؟ حواست به خودت هست؟ می‌دونی چقدر

بدهی داری؟

- خودم از پیشش برمی‌آم بهامین. تو نگران من نباش.

کلافه دستی در موهایش فرو کرد.

- واقعاً نمی‌فهممت رز. قشنگ نیت کردی خودت رو بندازی زندون!